

عنوان : سایه بی نیمه

نویسنده : آناهیتا آقاپاھر

شماره تماس :

Email:

صحنه یک :

مکان اتاق هال خانه ای است . در دیوار سمت راست صحنه یک در ، در جلو و یک پنجره در عقب قرار دارد . کنار پنجره یک راک و یک آباژور قرار دارد . در دیوار سمت چپ صحنه در ورودی خانه دیده می شود . در دیوار انتهایی صحنه یک تصویر قاب گرفته شده از دو سایه در کنار هم دیده می شود و در وسط صحنه یک میز و دو صندلی جای گرفته است . روی صندلی مرد جوانی نشسته است اما زن مدام در خانه بالا و پایین می رود و هر از گاهی به کنار پنجره رفته و بیرون را نگاه می کند . صدای رعد و برق شنیده می شود . زن با نگرانی بیرون را نگاه می کند .

زن : یعنی کجا میتونه باشه ؟

مرد : بیا بنشین

زن : نمیتونم

مرد : داری خودتو می کشی

زن باز قدم می زند .

مرد : « برای زن میوه پوست می کند » بیا اینو بگیر بخور

زن سر تکان می دهد .

مرد : باید بخوری . سه روزه که هیچی نخوردی . داری از حال میری .

زن : نمیتونم . چیزی از گلوم پایین نمیره .

مرد : میدونم اما باید یک کم انرژی داشته باشی یا نه ؟

زن : یعنی چه بلایی سرش اومده ؟ اگه الان تو یک بیمارستان تک و تنها ... یا اگه ...

مرد : نه تو بیمارستانه نه تو پزشک قانونی ... تو که دیدی من از همه جا خبر گرفتم .

زن : پس چی شده ؟ اون هیچ وقت اینطوری بی خبر جایی نمی رفت . برای چند ساعت یا حتی یک روز

چرا اما سه روز !

مرد : هیچی نشده بهت قول میدم .

زن: مثل اینکه تو اصلاً "نگران نیستی !

مرد : منظورت چیه ؟

زن : آخه چطور ممکنه به تو نگفته باشه کجا میره ؟ !

مرد : مگه اون هر جا می رفت به من می گفت ؟

زن : تو صمیمی ترین دوستش بودی . خیلی چیزها که به هیچ کس نمی گفت به تو می گفت .

مرد : خب به تو هم می گفت اما این دفعه نگفته پس طبیعیه که به من هم نگفته باشه . در ضمن من

هم نگرانم اما اگر قرار باشه من هم مثل تو بی قراری کنم چه فایده داره ! یکی باید آروم باشه یا نه ؟

مدتی بین هر دو سکوت برقرار می شود .

زن : خدایا ... دیگه خسته شدم از این همه دلشوره .....

مرد : تو به خواب احتیاج داری

زن : نمیتونم

مرد : چند روزه درست نخوابیدی . داری از پا در میای

زن : خب در پیام . من که هیچ کاری نتونستم بکنم .

مرد : امشب رو استراحت کن . فردا دوباره به همه جا سر می زنیم . خوبه ؟

زن : « در افکار خودش کنار پنجره » تو این بارون کجا میتونه باشه ؟

صحنه دوم :

زن سرش را روی میز گذاشته است و خوابیده است . ضربه ای به در می خورد . زن به سرعت از جا می پرد و به سمت در میرود . در را باز می کند . مرد وارد می شود .

زن : آه تویی ...

مرد : هنوز خبری نشده ؟

زن : نه تو چی ؟

مرد : رفتم آگهی دادم .

زن : آگهی ؟ ! آخه .....

مرد : کار بدی کردم ؟

زن : نمیدونم. شاید اگه بفهمه عصبانی بشه

مرد : بیخود کرده . می خواست بی خبر نگذاره بره

زن سکوت می کند .

مرد : فکر دیگه ای به نظرم نمی رسه . اصلاً "نمیتونم حدس بزنم کجا رفته

زن : من هم همینطور

مرد : البته قبلاً" عادت داشت بی خبر غیبش بزنه اما

زن : آخه سه چهار روز ؟ !

مرد : آره بیشتر هم می شد . یک دفعه یکی دو ماه می رفت سفر ... تو که میدونی اون چقدر سفرو

دوست داره

زن : آخه ما همیشه با هم میرفتیم !

مرد : منم برای همین نگرانم . اگه سفر رفته چطور به تو نگفته !

زن : حتما" بلایی سرش اومده .

مرد : آروم باش . حالا شاید آگهی دادیم خبری ازش پیدا شد . ببینم صبحانه خوردی ؟

زن : نه

مرد : بگذار برات قهوه درست کنم .

مرد وارد آشپزخانه می شود . زن ظاهرش بسیار خسته و سرگردان است . ضربه ای به در می خورد . زن

به سرعت به سمت در می رود . چند لحظه بعد با پاکت نامه ای باز می گردد و نامه را باز می کند .

مرد : « از داخل آشپزخانه » کی بود ؟

زن همچنان که در حال خواندن نامه است ، پاهایش سست می شود . مرد از آشپزخانه می آید و نامه را

از زن می گیرد . زن مات و مبهوت کنار در پایین می رود . مرد با دلسوزی به زن نگاه می کند .

صحنه سوم :

زن و مرد پشت میز نشسته اند . مرد به زن نگاه می کند اما زن با لیوان چایش بازی می کند .

مرد : چرا نمی خواستی منو ببینی ؟

زن : میخوام تنها باشم

مرد : حداقل می تونستی یک خبری از خودت بدی . سه روزه به تلفن جواب نمیدی ، در رو باز نمیکنی ،

خب طبیعیه که من بخوام ....

زن : درو بشکنی !

مرد : متاسفم « مکث » واقعا " نگرانتم بودم . می ترسیدم بلایی سر خودت آورده باشی

زن : نگران دوستت نیستی ؟

مرد : راستش نه

زن : چرا ؟

مرد : برای اینکه الان تو داری داغون میشی . اون داره کار خودشو می کنه هر وقت هم کارش تموم بشه

بر می گرده مثل همیشه که یکدفعه می رفت و ...

زن : « پوزخند می زند » اصلا " هم مهم نیست که با زندگی من بازی کرده

مرد سکوت می کند .

زن : پای زن دیگه ای در میون بود؟

مرد : چرا همچین فکری کردی ؟

زن : جواب من رو بده

مرد : من نمیدونم . اما فکر نمی کنم که ....

زن : « پرخاشگر » پس چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه ؟ !

مرد : خب شاید سفر ، دیدن شهرها و آدمهای جدید ... چه میدونم . طراحی دیگه ... خودت که بهتر

میدونی

زن : پس چرا به من نگفت ؟

مرد : شاید نمی خواسته مانعش بشی

زن : به عبارتی نمی خواسته منو با خودش ببره

مرد سکوت می کند .

زن : « پوزخند تلخی می زند » جالبه که آدمها فکر می کنند با اینکه دل دیگری رو شکسته اند باز هم

میتونند هنرمند بشوند . « مکث - نامه را بالا می گیرد » - من رفتم خداحافظ - فقط سه کلمه در

قبال سه سال زندگی من .. حتی زحمت توضیح دادن هم به خودش نداده . انگار من اصلاً "مهم نبودم .

انگار هیچ جایی تو این زندگی نداشتم . فقط یه مدل بودم .... همین .

مرد : اینطور نیست اون ...



زن : میدونی چرا همین سه کلمه رو هم نوشته ؟ برای اینکه دیگه منتظرش نباشم .

مرد می خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می شود و سرش را پایین می اندازد .

زن : باورم نمیشه این کارو با من کرده باشه . همیشه فکر می کردم قلب مهربونی داره

مرد : من هم دلیل رفتارشو نمی فهمم .اونم وقتی میدونستم چقدر دوستت ...

زن : نه . دیگه نگو دوستم داشت .. دیگه نمی خوام این کلمه رو بشنوم . « مکث » چقدر برای این عشق

تلاش کردم .... اما حالا فقط می خوام بدونم چرا .....

مرد : شاید برای کارش دلیلی داشته باشه

زن : دلیل ؟ دلیل خستگیه .... ما سه سال تمام ثانیه هامونو با هم قسمت کردیم و حالا اون رفته و من

مثل یک کتاب خونده شده ی بی مصرف کف اتاق افتاده ام .

مرد : خب وقتی برگشت میتونی ازش بپرسی که ...

زن : تا اون موقع من از اینجا رفته ام.

مرد: چی ؟

زن : دلم می خواد تنها باشم

مرد : تو میخوای بری ؟

زن: خواهش می کنم .

مرد : باشه فقط.. من میتونم باز هم بهت سر بزnm ؟

زن : دوستی ما سر جاشه

مرد : مواظب خودت باش

زن سر تکان می دهد . مرد خارج می شود . بغض زن می شکند .

صحنه چهارم :

شب است . زن روی راک ، کنار پنجره نشسته است و یک سری طرحهای کشیده شده از خودش را در دست دارد و هر کدام را که نگاه میکند ، آهسته اشک می ریزد . صدای رعد و برق شنیده می شود و بارانی تند شروع به باریدن می کند . زن نقاشی ها را یکی یکی پاره می کند و به زمین میریزد .

صحنه پنجم :

کسی در صحنه نیست . در باز می شود . ابتدا صدای زن را می شنویم که با کسی حرف می زند و سپس هر دو را می بینیم که وارد می شوند .

زن : شانس آوردی امشب زیاد لباس نپوشیده بودم ، سردم شد برگشتم .

مرد : یعنی هر شب دیرتر میای ؟

زن : آره انقدر راه میرم که میرسم خونه ، از خستگی بیهوش میشم .

مرد : کمکت می کنه ؟

زن : در چه مورد ؟

مرد : که راحت تر فراموش کنی

زن : که بهش فکر نکنم

مرد : اما تنها ... تو این خیابونهای تاریک .....

زن : چی ممکنه بشه ؟ اذیتم می کنند ؟ خب حداقل با روحم کاری ندارند .

مرد : اما ..

زن : قهوه ؟

مرد : آره . مرسی .

زن خارج می شود . مرد نگاهش به تکه های پاره شده ی نقاشی می افتد ، آنها را بررسی می کند . پس از چند دقیقه زن با قهوه وارد می شود .

مرد : چرا اینکارو کردی ؟

زن : بهشون احتیاجی نداشتم .

مرد : اما این طرح های ..

زن : قهوه ت رو بخور

مرد : « پس از اینکه کمی می نوشد » فقط شبها میری بیرون ؟

زن : نه روزها هم میرم .

مرد : این همه مدت تو خیابون ها چی کار میکنی ؟

زن : گفتم که ، قدم میزنم ... بین مردم راه میرم ... بهشون نگاه میکنم ... به اون هایی که دست همدیگرو

گرفته اند و دارند قدم می زنند ... یا اونهايي که کنار هم نشسته اند ... به حرفها شون گوش میکنم . به

اینکه چطور به هم میگرد دوست دارم و چطور چند سال بعد همدیگر رو رها می کنند .

مرد : فایده ای هم داره ؟

زن : آره

مرد : مثلاً " چی ؟

زن : مثلاً " فهمیدم دنیایی که توش زندگی می کنیم پر از عشقه و گرنه یک لحظه هم نمیشه تو این دنیا نفس کشید اما با وجود همین عشق باز هم نمیشه نفس کشید .

مرد : منظورت چیه ؟

زن : یعنی این که این عشق ها مثل شاخه های شکننده ی یک گیاه به سرعت میسوزند و دودش آدمو خفه می کنه .

مرد : نتیجه اینکه هر شب مثل شبج بین آدم ها و تو خیابون ها قدم می زنی همینه ؟ این سوژه جدید نوشته هاته ؟

زن : خیلی بده که آدم خودش سوژه نوشته هاش باشه

مرد : میخوای چی کار کنی ؟ هر شب مثل یک سایه عاشق های دروغگو رو دنبال کنی و یواشکی بهشون بخندی ؟

زن : من نمیخندم . فقط قلبم به درد میاد .

مرد : و نتیجه اش چیه ؟

زن : هیچی

مرد : تو واقعا " چی میخوای ؟

زن : « پس از مکثی کوتاه » داره بر میگرده

مرد : « بهت زده » چی ؟

زن : دیشب بهم زنگ زد .

مرد : پس چرا به من نگفت ؟

زن : مگه تو باهاش در تماسی ؟

مرد : نه فقط میگویم چرا به من زنگ نزده ... خب نپرسیدی چرا بی خبر رفته ؟

زن : چرا

مرد : خب چی گفت ؟

زن : ترس

مرد : از چی ؟

زن : از وابستگی و ... از دوست داشتن من ...

مرد : الان ؟ ! بعد از ...

زن : سه سال

مرد : جالبه !

زن : نه اصلاً " جالب نیست . تو چند وقت احتیاج داری ؟

مرد : به چی ؟

زن : که معشوقه ات باشم

مرد : اصلاً " شوخی خوبی نبود .

زن : بازی تو هم بازی خوبی نبود .

مرد : منظور ت چیه ؟

زن : تو منظور منو نمی فهمی اما من خوب میدونم که منظور تو چیه !

مرد : از چی حرف میزنی ؟

زن : بس کن دیگه . اون به تو گفته بود چرا به من خبر ندادی ؟ چرا ؟

مرد : خودش از من خواسته بود که چیزی به تو نگم .

زن : و تو هم نگفتی . اصلاً" هم برات مهم نبود که چه بلایی سر من میاد .

مرد : تو داری دنبال مقصر میگردی . خب چرا هیچ وقت سعی نکردی رابطه تو از این بلا تکلیفی در  
بیاری ؟

زن : من میخوام تو آزا دیش دوستم داشته باشه

مرد : اگه انقدر خوب با این قضیه کنار اومدی دیگه برای چی ناراحتی ؟

زن : چون حس می کنم زیر پاهام خالیه ... انگار دارم فرو میرم ... از همه چی دارم تهی میشم . تو راست  
میگی دارم شبح میشم ... یه سایه که خودش دیگه جسمیت نداره ... سایه همه هست غیر از خودش ...  
کاش اینکارو با من نمیکردی

مرد : مگه من چیکار کردم ؟ تازه اگه می دونستی چی کار می کردی ؟

زن : حداقل به دوستی تو شک نمی کردم . تو به خاطر قولت نبود که حرف نزدی ، به خاطر خودت بود .

شاید اگه اون موقع تصمیمش بهم گفته بودی بیشتر باورم می شد که دوستم داری



مرد خیره به زن نگاه میکند اما زن رویش را بر می گرداند . مرد به کنار پنجره می‌رود و مدتی سکوت می کند .

مرد : « بسیار آرام » همیشه از این لحظه می ترسیدم ...

زن هنوز نگاهش نمی‌کند .

مرد : دیگه تو این رابطه جایی برای من نیست .

زن : اشتباه می کنی

مرد ، پرسشگر به زن نگاه می کند .

زن : من می‌خوام برم .

مرد : مگه ...

زن : قرار نیست هر وقت اون خواست ، من باشم .

مرد : ولی اون ..

زن : کسی که اون نامه رو نوشت ، میتونه یک بار دیگه هم این کارو بکنه

مرد : کجا می‌خواهی بری ؟

زن : نمیدونم ... تو این خونه که دیگه جای من نیست ... شاید هم تو این شهر

مرد : اما تو که هنوز بهش ....

زن : سخته ... خیلی سخت

مرد : واقعا "میخواهی بری ؟

زن : سفر برای من هم میتونه خوب باشه

زن به اتاق دیگری میرود و با یک ساک کوچک بر میگردد، به طرف تصویری که روی دیوار انتهای دیوار نصب شده است میرود و نیمی از آن را که سایه خودش است پاره میکند . چند ثانیه در سکوت به مرد نگاه میکند و سپس خارج میشود . صدای رعد و برق شنیده میشود. مرد بی تصمیم و سرگردان خیره به در ایستاده است . صدای ریزش بارانی تند و نور میرود .